

بودند و خیلی بچه‌های خوب و آقایی بودند. همراه [...] برای دیدن جسد‌های شهیدان به سردخانه رفتم.

وقتی رسیدم، کلیه بچه‌های کوت شیخ جمع بودند. با ورود من، همه جلو آمدند. سلام کردم و دست دادم. اشک در چشمان خیلی‌ها نمایان بود. به طرف سردخانه رفتم. به مسئول سردخانه گفتم: «جسد‌ها را می‌خواهم ببینم.» گفت: «نمی‌شود. خیلی درب باز می‌شود و جسد‌ها بومی‌گیرند.» تنها عکس‌های گرفته شده از جسد‌ها را نشان داد. اسماعیل سلطانی آرام خوابیده بود. سر اسماعیل حیدریان، دو نیم شده بود. [شهادتش] از ناحیه گلو بود.

بچه‌ها عین این‌که چیزی را گم کرده بودند، دنبال چیزی در زمین می‌گشتند. خیلی ناراحت بودند. نتوانستم تحمل کنم. سوار ماشین شدم. به شهر برگشتم.

هنوز برنگشته بودند که خبر آوردند، یکی از بچه‌ها را ضدانقلاب، در نخل‌های کوت شیخ، به گلوله بسته است و [تیر] به سرش خورده است. گیج شدم. در چند لحظه، این همه خبر شهید و زخمی! دیگر نمی‌توانستم [از] جای خودم بلند شوم. نمی‌دانستم چه کنم. نشستم به فکر [فرو] رفتم، که دیدم یکی از بچه‌های اخراجی، داخل اتاق شد. ناراحت شدم. نیم ساعتی به او حرف زدم و خیلی از او ناراحت بودم. چون مسئول روابط عمومی بود. بر سرش داد زدم و او بهانه‌ی آموزش و ... را برای رفتن خود توجیه می‌کرد. و من گفتم که شما فرار کرده‌اید و بزرگ‌ترین خیانت را در حق این شهدا و زخمی‌ها و حماسه‌ی خرمشهر کرده‌اید و در آن لحظه‌های حساس، بدون اجازه و خبر رفته بودید. سرش را انداخت [پایین] و رفت بیرون.

تا ظهر نتوانستم کاری انجام بدهم. نه حوصله داشتم چیزی بخوانم و نه حوصله حرف زدن را داشتم. در اتاق، شروع به راه رفتن کردم. در حدود نیم‌الی یک ساعت قدم می‌زدم.

امروز شنبه ۵۹/۱۰/۶ است. تا این ساعت که ۱۰ شب است، ۲۴ ساعت عجیبی را گذراندم. دیشب یکی از برادران اطلاعاتی تهران که مدتی است در [پادگان] گلف اهواز، در دفتر اطلاعات _ عملیات کار می‌کند، این‌جا بود. من در اهواز باهاش آشنا شدم. بچه‌ی پاک و آگاهی است. ازم پرسید: «چه خبر؟» گفتم: «خبری نیست. وضع عادی است.» گفت: «به نظرت چه می‌شود؟» گفتم: «نمی‌دانم، ولی می‌دانم که بایستی بجنگم! چون این مسئله برایم عادی شده است و کار من و بیشتر برادران پاسدار در شهر همین‌طور است که بایستی جنگید. برای چه؟ شاید تا اندازه‌ای برای عده‌ای روشن باشد، برای اسلام؛ ولی برای بیشتر بچه‌هایی که می‌جنگند، چه پاسدار و غیر، موضوع جنگ فقط برای جنگ است و نه برای چیز دیگری. چون این چند مدت، همین بوده است.» گفتم: «وای به آن روزی که جنگ فقط برای جنگ شود.» گفتم که: «دارد این روز فرا می‌رسد.»

شب، قبل از خواب، [...] مسئول جمع و جور کردن بچه‌های متفرق شهر در کوت شیخ، تحت نام بسیج سپاه پاسداران آن گفت که دو تن از برادران تهرانی به نام «قصابیان» و «کمانی» شهید شده‌اند. خیلی ناراحت شدم. چون قصابیان مسئول گروهان بود و خیلی در روحیه‌ی بچه‌هایش که واقعاً بدون هدف آماده بودند، اثر می‌گذارد. و بعد که [...] رفت، اولین کسی که صبح آمد، باز همان [...] بود، با حالتی ناراحت و گرفته که بله، دیشب سه نفر شهید شدند. گفتم: «کی؟» گفت: «اسماعیل سلطانی و اسماعیل حیدریان و موسی رحیمی.» گفتم: «چگونه؟» گفت: «به وسیله خمپاره.» گفتم: «کی؟» گفت: «وقتی که داشتیم لیست‌های فردای بچه‌های اعزامی را که تعیین می‌کردیم.» که البته خود من، دیشب بنا بود با [...] بروم که [...] گفت خودم تنها می‌روم. خیلی ناراحت شدم. چون دو تن از آن‌ها، سر گروه‌های خود